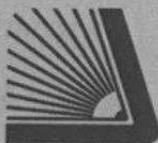


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَبِالْهُدَى وَبِالْإِيمَانِ

یادداشت‌های معلم بومهن

سعید وریجی



انتشارات نظری

سرشناسه: وزیری، سعید / ۱۳۸۸
عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های معلم / سعید وزیری
مشخصات نشر: تهران: انتشارات نظری ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۹-۵۵۹-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی قرن ۱۴ - وزیری سعید - یادداشت‌ها - طرح‌ها - خاطرات و غیره
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵: ۲۹۳ / PIR۸۳۹۸
رده بندی دیویی: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۰۹۹۶۰

نام کتاب: یادداشت‌های معلم بومهن

نویسنده: سعید وزیری

نوبت چاپ: ۱ - ۱۲

شمارگان: ۵۰۰

«کلیه حقوق مادی، چاپ و نشر مخصوص انتشارات ناشرنازی»

دفتر مرکزی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، خیابان ناشرنازی، مال الدین

اسدآبادی (یوسف آباد)، نبش خیابان فتحی شقاقی، جنب بانک ملت

پلاک ۳۲، طبقه ۲، واحد ۱۷

info@nashrenazari.com

www.nashrenazari.com

تلفن: ۸۸۱۰۲۷۷۵

همراه: ۰۹۱۹۰۱۲۹۴۵۵

قیمت: ۱۳۵۰۰۰ ریال



انتشارات نظری

به جای مقدمه

باد مهرگان داست سرختن بلند تبریزی باغچه مدرسه را عریان می کرد. در باغچه مدرسه، پرندای زخمی افتاده بود. مدیر پرنده را دید. زیر لب گفت: «کدام سیاه دستی این پرنده را زخمی کرده است؟ پرنده باید پرواز کند. پرنده باید آزاد باشد.»

پرنده زخمی بود. پرنده نمی توانست پرواز کند. مدیر پرنده را نوازش کرد. پرنده را در دستانش گرفت: «ناراحت نباش! درمان میشی. باید پرهایت را بچینم. نه! ناراحت نباش. روی زخم عایق دارم و می گذارم. نترس! چرا ناراحتی؟»

سر پرنده را بوسید.

من با خودم گفتم: «مدیر چه قدر عاطفی است! چه با احساس است! مدیر باید این طور با احساس و دلسوز باشد. باید.»

مدیر پرنده را مداوا کرد. برایش آب و دانه فراهم کرد. او را در یک قفس فلزی جا داد و آهسته گفت: «ناراحت نباش! می دانم که جای تو پهنه آسمان است؛ اما حالا باید توی قفس باشی که پر و بالت برای

پريدن توانا شوند. من هيچ چاره‌اي ندارم جز اينكه تو را گرفتار قفس كنم. اين كار براي خودت خوب است.»

من با خودم گفتم: «مدير به آزادي باور دارد. بايد مدير اين‌طور باشد. مدير با قفس مخالف است. بچه‌هاي اين مدرسه خيلي خوشبخت هستند؛ چون چنين مديري دارند.»

يك روز نه، دو روز نه، تمام هفته را مدير مواظب پرنده بود. پرنده خوب شد. پرنده آواز خواند. پرنده نمي‌خواست اسير باشد. پرنده شوق پرواز داشت. اما نمي‌توانست؛ چون ميله‌هاي قفس مانع بودند. مدير لب‌باز زد، مثل بچه‌ها ذوق كرد. قفس را كنار باغچه مدرسه گذاشت:

- امروز روز آزادي هست. بايد پرواز كنی. من پرواز پرندگان را در آبي آسمان دوست دارم. من نبودن ندارم هيچ پرنده‌اي در قفس باشد. من دل توي دلم نبود. فكر مي‌كردم خواب مي‌بينم. مي‌خواستم لحظه آزادي پرنده را ببينم. لحظه زميني را. مدير عاشقانه پرنده را نگاه كرد. بعد در قفس را باز كرد: - باور كن آزادي. بيا بيرون، پرواز كن...

پرنده با ناباوري دور و بر خود را نگاه كرد. بال زد. روي شاخه گل سرخي نشست كه هنوز چند گل آن سرخ بود و لطيف.

مدير داد زد: «پرواز كن...». پرنده از روي شاخه گل سرخ پر كشيد روي شاخه برهنه تبريزي باريكي نشست كه در نسيم مي‌لرزيد.

مدير گفت: «چه باشكوه است؟» به من نگاه كرد و خنديد. پرنده ناگهان به پرواز درآمد. اوج گرفت. از تبريزي‌هاي مدرسه،

آن سوتر پرواز کرد. آسمان آبی بود و دیدنی، که ناگهان مدیر از پشت درخت تبریزی گشنی تفنگش را برداشت و پرنده را نشانه گرفت. من با خودم گفتم: «یعنی چشمام درست می‌بینم؟» پرنده در آسمان آبی حیاط مدرسه، بال گشوده بود که صدای تیر بلند شد. پرنده از اوج به پایین آمد. درست جلوی پای من در خون غلتید. مدبر خندید: «تیر من ردخور نداره.» من کنار باغچه مدرسه نشستم. به نظرم آمد روح سرگردانی هستم که به تماشای من به خون خفته خود نشسته‌ام.

۱۳۴۰، بومهن